

مے مانہم برای آمدنہم

«ہمارضوی زادہ»

«داستان های برتر عکس نوشت ۲»



با دو زانو و کف دست هایم زمین را نگه می دارم. نمی توانم بلند شوم. تیر درد می رود تا عمق ستون فقراتم. خم شده بودم مخروط چوبی کاج را از زمین بردارم. قهوه ای بود، ترک خورده. نکند ترک خورده ام؟ روی گلهای خیس و سرد. توی پیاده رو. کنار همان دیوار سیمانی پردیس دانشگاه فردوسی که آن طرفش افراها و زبان گنجشک ها پایه پای کاج های این طرف دیوار آمده است. سرم را بالا می کنم. گردنم تیر می کشد. برای کلاغ ها این طرف یا آن طرف دیوار فرقی نمی کند. روی نوک همه شان لانه دارند. یک لانه تاریک بود توی خون. حالا جا شده ام توی این بطری شیشه ای، به قد یک انگشت سیبانه.

- "یه آقایی صبح آوردتش. گفت مال زنشه. همین صبح افتاده ازش. گرفتم گفتم شاید به درد دانشجوهای جنین شناسی بخوره. " در جا روی میز آزمایشگاه می چرخانمش. ورنه ازش می کنم.

- "خوبه، سالمه. بذارش تو الکل. یه سرنگ هم بده یه مقداری تزریق کنم تو بافت هاش فیکس شه. "

- "چند وقتش بوده؟"

- "ظاهرش دوازده هفته می خوره، اما اندازه ش خیلی کمتره، نصف سنش رشد کرده. "

- "پس یه نقصی داشته که افتاده. "

- "اگه خودش نخواسته که باشه...بی عیب و علت می افته. "

این آخری را خانم جلائی نمی شنود. آخرین سال خدمتش است. سالها توی آزمایشگاههای بافت شناسی و جنین شناسی دانشکده پلکیده. حواسش به همه چیز هست. این روزها به هر بهانه ای می خواهد سر حرف و نصیحت را باز کند. خودش را در قبال همه مسئول می داند. ولی تصمیم من فقط به خودم مربوط است. سر جدال هم با کسی ندارم که بخواهم بفهمانمش زندگی و مرگم مال خودم است. بطری را بین دو دستم می آورم بالا. پرده بین انگشتهای دستش محو شده. تا بند آخرش رفته توی گل های زیر درخت کاج. انگشت هایم را بیرون می کشم. خیس و گلی است. مور مور می کند. یکی از فلس های مخروط کاج را می شکنم. دستم می خراشد. فلس را می گذارم لای دندان هایم. با قدرت فشارش می دهم. بوی کاج می رود لای عضلاتم. استخوانهایم. باز درد از زانوهایم می کشد توی زمین. می افتم. دستهایم فرو می رود توی گل سرد. پنجره را باز می کنم.

- "چه بوی الکی راه انداختی. زود درش رو ببند. "

- "یه کمی ریخت رو میز. حساس شدی خانوم دکتر. چیزی نیست. "

لبه پنجره را با پنجه هایم می چسبم. هووو...م. نمی توانم. این روزها حتی یک نفس عمیق هم نیمه کاره می ماند. طبیعی است. چند ماهی می شود که به همه سلولهایم آماده باش مرگ داده ام. خوب فهمیده اند. در جستجوی نفس هایم نیستند. پنجره را می بندم. همانجا می ایستم. زل می زنم به دو تا درخت چنار غول پیکر که تا آخر ابرها قد کشیده.

- "آدم دلش ریش می شه ماهم همین جور بودیم خانوم دکتر؟"

- "بدتر از این، یه کرم، نه کمتر، یه سلول، اونا بودی، عکس هاشو دیدی که. پوستهای رو دیوار." خانم جلالی دیگر حرفی نمی زند. می دانم که هیچ وقت به عکس های روی دیوار نگاه نمی کند. می خواست یک حرفی بزنم که نزد. خودش پنج تا بچه آورده. خوب است که فقط سه تا برایش مانده. ست تشریح را می چیند روی میزها؛ برای گروه بعدی دانشجویها که دارند از زیر چنارها رد می شوند.

هنوز تا نوک چنارها نرفته ام که درد، ناخوانده می دود توی استخوانم. می شکنم روی خاک. اگر نتوانم بلند شوم؟ گل انگشتهایم را می بلعد. داد می زنم: "کسی اینجا نیست؟" دستهایم را از مرداب گل می کنم. پشت می دهم به دیوار سیمانی دانشگاه. سرد و بی رحم است. می چسبد به پشتم. روبروی دیوار ردیفی از پنجره هاست که بوی مخروط کاج را می برد توی خانه های این خیابان. سایه ام افتاده روی شیشه های لک دارش. "کسی پشت این پنجره ها نیست؟" نه کمک نمی خواهم. درد آرام می گیرد. می خواهم همین جا تمام شوم. دستم را می گیرم به ریشه ی بیرون زده ی کاج. نباید فشارش بدهم. سوزن را وارد می کنم. استخوان هایش نرم است. بی حرکت است. انگار اصلا نبوده. خودم گفته بودم می خواهم باشم. یادم رفته که گفتم. بخار الکل چشم هایم را دور سرم می چرخاند. عق می زنم. اثر قرصهای ضد افسردگی است. از توی کیفم در می آورم. می ریزمشان توی سطل زباله کنار پنجره.

- "تو صفحه حوادث دیروز نوشته بود. دختره زنگ می زنه به پسره می گه نیگا الان رو همین کوههای ته هاشمیه نشستیم. یه تیغم دسته. اگه نیای رگم رو زدم."

- "لابد پسره هم می گه نه عشقم صبر کن. دارم ناهار می خورم یه چرتی هم بزنم، میام. قول. منتها با اتوبوس میام. ممکنه یه ذره طول بکشه. عجله نکن جون من..."

- "نه خانوم پسره کیه. مرتیکه می گه راستش من زن دارم و دوتا بچه. الانم رئیسمرخصی نمی ده پیام پیشت..."

- "نامرد!"

تخم ها را از توی انکوباتور درمی آورد. کاور میکروسکپ را برمی دارد و می گوید: "بیا خانوم دکتر، اینم جنین گنجشکها. ببین اگه خوب دراومده نگهشون دارم."

میکروسکپ را روشن می کنم. صندلی را می کشم جلو. شکمم گیر می کند به لبه میز.

- "من می گم خانوم اینا همش اداست. اگه کسی بخواد واقعا بمیره یه کاری می کنه که زود خلاص شه دیگه. می ترسن. از مردن می ترسن."

- "می ترسن خودشون خودشونو بکشن یا از مردن می ترسن؟"

- "نمی دونم. مرگه دیگه. همه آدما از مرگ می ترسن."

درشتنمایی را بالا می برم و بدون اینکه سرم را از روی دوچشمی ها بردارم، دستم را بلند می کنم و می خندم: "من ، من نمی ترسم."

خانم جلایی می آید نزدیکتر. در حالیکه تکه نباتی را ته لیوان آبجوش خرد می کند، می گوید: "همون اول باید سقطش می کردی. هزارتا راه داشت. قرص می خوردی. آمپول هست. شوهری که ول کرده رفته، گور بابای بچه‌ش." حرفی نمی زنم. لیوان چای نبات را می گذارد روی میز و کنار گوشم با صدای مادر بزرگها می گوید: "حالا که ننداختیش. می خوای خودتو بکشی که گناه کشتن بچه نیفته گردنت؟"

بعد یک قدمی عقب می رود و باز می گوید: "خوب اگه واقعا از مردن نمی ترسی، بکش خودتو. ولی لااقل صبر کن بچه دنیا بیاد، پا به ماهی. گناه داره. خون این بی زبون دیگه گردنت نباشه."

از حرفهایش معلوم است که باور نکرده از ثانیه ثانیه های بودنم خسته شده ام. دلم می خواهد این نفس که می آید، آخری اش باشد.

- "خود من این بچه، من خواستم که باشه. حالا هم می خوام خودم نباشم." توی دلم می گویم. برای خودم. خانم جلایی نمی شنود.

- "راستی چند تا از تخم گنجشکها تو انکوباتور شکسته بود."

- "هر چی شکسته بنداز دور. فاسده. بدرد تحقیق نمی خوره."

از توی تخم های سالم، جنین گنجشکها را درمی آورم. روی پتری ها برچسب می زنم: یک روزه، سه روزه، پنج روزه... دوست ندارم فکر کنم تخمهای شکسته به چه درد می خورد. غذای کلاغ ها یا ماهی ها؟ نمی دانم. اصلا خاکی که می خواهد گنجشک بشود، برای گنجشک شدن بوده. باید بشود. انگار به موی پیشانی شان مهار بسته شده اند این جنبنده ها. اصلا من چکاره ام وقتی از قرارداد چیزی سرشان نمی شود. نه. شلاقی می کوبد. می پیچد دور کمرم. از دو طرف می کشدم. داد می زنم: کسی پشت این پن... نفسم می برد. استخوان هایم خراشیده می شود. سایه هایی آن طرف این پنجره ها است. یک وقت شب نشود. تخم گنجشک ها تکان نمی خورد. کجا قایم کنیم کسی پیدایشان نکند؟ شب، حتما می ترسند. نه از این که کسی بخوردشان. نه از مردن می ترسند؟ اگر گنجشک نشده باشد که نمی ترسد. اصلا ما که نمی دانیم شاید نخواهند گنجشک شوند. خودشان که نگفته اند؟ گفته اند؟ خودشان هم یادشان نیست. اصلا توی این تخم ها گنجشک نیست. کرم بوده اولش. بعد گوشت دندان خورده شده. تکوین مقایسه ای دو زیرگونه گنجشک دشت مشهد. عنوان پایان نامه ام. چرا کسی جواب نمی دهد؟ صدایم ته حنجره ام گیر کرده: "چند دورمی زنی لامروت؟ دارم از وسط دونیمه می شوم." درد عضلاتم را رشته رشته می کند و رهایم می کند. می رود. لیوان چای نبات را توی دستشویی خالی می کنم. بوی تلخ فلس کاج لیز می خورد توی حلقم. توی چشم هایم فقط دایره های سیاه مانده و قرمز. بطری جنین آن زن را توی دستم فشار می دهم. انگشتهایش دارد کش می آورد. بلند می شود. درست می بینم. پاهای آدم نیمه کاره دارد دراز و درازتر می شود. توی شیشه جا نمی شود. شیشه را می ترکاند. بوی الکل است. دست هایم تر می شود. یخ می کند. نمی توانم. به زمین چسبیده ام.

- " خانوم جلالی! خانوم جلا... کسی نیست تو این آزمایشگاه لعنتی؟ "
انگشتانش دارد بزرگ و کلفت می شود. آنقدر سنگین که از روی میز می افتد پایین جلوی پایم. چشم هایم نفس
هایم را می شمرد. نکند تمام شود؟ خیسم. نمی توانم تکان بخورم.

- "هیولا!"

درخت چنار را بالا می رود. می پیچد و می گسترد. دیوارها دارد ترک می خورد. با ناخن هایش شیشه ها را می
خراشد. فرو می ریزد. شیشه ها. درد، از شانه هایم باز توی کمرم. قطور می شود. می پیچد. فشارش می دهد. داد می
زنم: " هیولا. بی رحم... "

با پنجه هایم زمین را می شکافم. ترک می خورد. از هم می پاشد. زمین، دارد تسلیم بودنش می شود. قارقار کلاغها
خاک را می خراشد. لانه های شان از نوک افراها می افتد. بی رحم، دارم از وسط دو نیمه می شوم. مشت هایم پر از
گل شده. سرم را بالا می برم با تمام دردی که چیزی نمانده تکه تکه ام کند. بالایی نیست. آسمان آمده تا روی سینه
ام. کاش بشکافد. شاید هوایی برای نفس کشیدن بیاید تو.

- "بیا زنگ بزنیم اورژانس بیاد."

دامنم را کنار می زند.

- "ای وای، سر بچه که بیرونه!"

- "می میره که تا برسه یه جایی. بدو برو در یکی از این خونه ها رو بزن یه چاقویی قیچی بگیر بیار. زودباش مُرد
طفلی."

پشتم زمین را می فشرد. بطری شیشه ای را رها می کنم. زمین داغی خونم را می گیرد. جانم را؟ نه. یک لحظه
دیگر... فقط یک نفس... آدم نیمه کاره آن زن رها می شود وسط خرده شیشه ها، جیغ می زند و باز می میرد. عروس
دریایی است. همه بدنش آب است. سر می خورد توی خون. از کف دستم. روی بوی دانه های کاج می لغزد. صدای
نفس کشیدنی از عمق گل خیس است..

دو زن می خندند. از کنج دلم بیرون زده ام. برای همین می خندند. حق هق گریه ای قفسه سینه ام را می لرزاند.
تکه گوشتی را می گذارند روی سینه ام. دنده هایم از لرزش می افتد. آرام می شود. می مانم.

- "خدا رو شکر سالمه بچه. بیچون لای لباسش سرما نخوره."

- "دخترم درد داشتی سوار یه ماشینی چیزی می شدی می رفتی بیمارستان. حالا بچه هیچی. خودت خدای
نکرده... "

بوطیقا (خانه ادبیات داستانی)

www.Butiqqa.Blog.ir

NewButiqqa@Gmail.com